

اشاره:

در شماره گذشته، قسمت اول این داستان را خواندید که مراد احمدی، در امتحان درس ریاضی حسابی افتضاح به بار می‌آورد و بعد از فرار از مدرسه تصمیم می‌گیرد به روستای محل زندگی عمه‌اش فرار کند تا آب‌ها از آسیاب بیفتد و علت غیبتش را هم اعزام به جبهه اعلام کند ...

مهمانی در جبهه



عمه رفت توی یکی از اتاق‌ها. رادیو دوباره مارش جنگ پخش می‌کرد. صدام داشت با یک تکه استخوان ور می‌رفت. کاغذ و خودکار را از دست عمه گرفتم. وصیت‌نامه شهید را باز کردم و سعی کردم به کمک آن، نامه‌ای برای خانه‌مان بنویسم:

پدر و مادر عزیزم! برادرها و خواهرهای مهربانم! اکنون که دشمن به سرزمین عزیز ما تاخته است... نگاهی به صدام که گوشه حیاط دراز کشیده بود کردم. ... و صدام جنایتکار به خون جوانان وطن تشنه است... عمه با تحسین نگاهم می‌کرد: درس بخوان مرادجان! درس بخوان! همین درس به دردت می‌خورد! ... اینجانب مراد احمدی وظیفه خود دانستم که به جبهه‌های حق علیه باطل بپیوندم. مرا حلال کنید. به بابای مدرسه بابت یک سمبوسه یک تومان بدهکارم، آن را بدهید. از بچه‌های مدرسه هم اگر اذیت‌شان کرده‌ام حلالیت بطلبید. دبیر ریاضی را هم می‌بخشم که آبروی مرا برد، اما بداند که او باعث شد من به جبهه بروم...

یکی از جوجه‌ها سوسکی به نوک داشت و می‌دوید؛ بقیه جوجه‌ها هم به دنبال او... و اگر شهید شوم دبیر ریاضی ما در اجر آن شریک است. جنگ جنگ تا پیروزی!...

اشک‌هایم همین‌جور سرازیر بود. عمه زد روی رانش: خاک بر سرم! این چه جور درس خواندن است مادر؟ بینی‌ام را بالا کشیدم و گفتم: از این به بعد هر وقت می‌خواهم درس بخوانم یاد معلم شهیدمان می‌افتم. اشک در چشم‌های عمه حلقه زد. گفت بمیرم الهی! و لنگه دمپایی منگوله‌دارش را پرت کرد طرف صدام: الهی این صدام را خدا خوار و ذلیل کند...

صدام از جایش پرید. شروع کرد به پارس کردن. از رادیو صدای آژیر بلند شد. نامه را تا کردم و در جیبم گذاشتم و از جا بلند شدم.

عمه گفت: کجا می‌روی؟

می‌روم مدرسه این‌جا بینم می‌توانم تا وقتی معلم جدید برایمان می‌فرستند این‌جا درس بخوانم یا نه؟



مینی‌بوس از دور پیدا بود. نامه را از روی جیب پیراهنم لمس کردم. می‌توانستم بعدها دست‌خطم را عوض کنم و مثلاً نامه‌ای از طرف یکی از دوستانم بنویسم. بنویسم که شهید مراد احمدی همسنگر ما بود. او خالصانه در مدرسه عشق، جبهه جنگید و به شهادت نایل آمد. پیکر پاک او مفقودالامر گشته است...

وای! بیچاره مامانم. چه گریه‌ای می‌کرد. پیکر مطهرم هم نبود تا مامان یک بسته اسکناس ده تومانی رویش پرپر کند. اگر هم پیکر مطهرم بود، مامان آن همه پول را از کجا می‌آورد؟ اما داداش علی حتماً چند تا از کبوترهایش را برایم آزاد می‌کرد. آن کبوتر طوق قهوه‌ای را که مریض بود یا آن حنایی که یک پایش می‌شلید. بابا را بگو! وای! آبجی‌هایم! به جای آن‌ها گریه‌ام گرفت. اشک از روی گونه‌هایم سر می‌خورد. نامه‌ام را از جیبم درآوردم. گرفتم جلوی اشک‌هایم تا اشک‌هایم روی آن بریزد و جگر خانواده‌ام بیش‌تر آتش بگیرد!

چند قطره اشک چکید روی سمبوسه و چند قطره اشک هم روی دبیر ریاضی! به کوچه‌مان فکر کردم. حتماً آن نام بد ریخت که با زغال روی دیوارش نوشته بودند پاک می‌کردند و به جایش روی یک تابلوی سفید قشنگ، نام من را می‌زدند: «کوچه شهید مراد احمدی». شاید نام مدرسه را هم به نام من می‌زدند. هر وقت دبیر ریاضی وارد مدرسه می‌شد و چشمش به نام من می‌افتاد سرش را از خجالت پائین می‌انداخت و آه

عمه هم بلند شد. دست کشید به سرم: قربان برادرزاده درس خوانم بروم!

از کنار صدام که رد شدم پارس کرد. از خانه بیرون آمدم. یک گله گوسفند وسط کوچه بود. از کنار دیوار برای خودم راه باز کردم و دویدم طرف مینی‌بوس‌هایی که به شهر می‌رفت. باید نامه را می‌دادم به یکی از راننده‌ها تا به خانه‌مان برساند. آخ که چقدر قیافه مامان و بابا و داداش‌هایم بعد از خواندن آن نامه دیدنی بود. آن‌ها که می‌فهمیدند مدرسه هم می‌فهمید. چقدر دبیر ریاضی از کاری که کرده بود پشیمان می‌شد. شاید این بار نامه‌ام را می‌زد به تابلو اعلانات، حتماً بابای مدرسه با خودش می‌گفت کاش به جای یک سمبوسه نسیه‌ای، صد تا سمبوسه نسیه‌ای به من می‌داد.

به مسجد روستا نزدیک شدم. روی میز جلوی مسجد پر از کمک‌های مردم به جبهه بود. چند تا بسیجی که از آن شال‌های چهارخانه داشتند، کنار میز ایستاده بودند. اگر می‌توانستم یکی از آن شال‌ها را هم گیر بیاورم چه خوب می‌شد. وقتی از جبهه برمی‌گشتم می‌توانستم آن را دور گردنم ببندازم و با افتخار توی مدرسه راه بروم. اگر هم سر صف صبحگاهی خواستند از من تقدیر کنند می‌گویم: من متعلق به همه شما هستم! من مدرسه را رها کردم و رفتم جبهه تا شما دوستان عزیزم راحت درس بخوانید. حتماً بچه‌ها سر صف گریه می‌کردند! آقای ناظم هم عینکش را برمی‌داشت و اشک‌هایش را پاک می‌کرد...

باکی ازدواج کنم خدایا!

محمد مهدی عباسی آغوی

در شماره گذشته نشریه، در همین صفحه برایتان گفتیم که همسر آینده هر ایرانی، بهتر است چه شرایطی داشته باشد... با ایمان و با تقوا باشد، با شما هم کفو بوده و دارای شایستگی اجتماعی و اخلاقی باشد. در این شماره بخش پایانی این مطلب را می‌خوانید:

همسر آینده شما باید به دل تان بشیند



اگر فردی تمام ملاک‌هایی را که برشمردیم داشته باشد، ولی به دل ما ننشیند و احساس خوبی در دل به او نداشته باشیم، ازدواج با او به امید تغییر وضعیت یک ریسک است. نه لازم است از همان اول عاشق همسر آینده خود شویم و نه باید از او متنفر باشیم. خداوند متعال می‌فرماید:

«وَإِنْ خِفْتُمْ أَلَّا تُقْسِطُوا فِي الْيَتَامَىٰ فَانْكُحُوا مَا طَابَ لَكُمْ مِنَ النِّسَاءِ مَثْنَىٰ وَثُلَاثَ وَرُبَاعَ فَإِنْ خِفْتُمْ أَلَّا تَعْدِلُوا فَوَاحِدَةً أَوْ مَا مَلَكَتْ أَيْمَانُكُمْ ذَٰلِكَ أَدْنَىٰ أَلَّا تَعُولُوا»^۱

و اگر بترسید که مبادا درباره یتیمان (ازدواج با دختران یتیم) مراعات عدل نکنید، پس آن کس از زنان را به نکاح خود درآرید که شما را نیکو (و مناسب با عدالت) است: دو یا سه یا چهار (نه بیشتر) و اگر بترسید که (چون زنان متعدد بگیرید) راه عدالت نیموده و به آن‌ها ستم می‌کنید پس تنها یک زن اختیار کنید و یا چنانچه کنیزی دارید به آن اکتفا کنید، که این نزدیک‌تر به عدالت و ترک ستمکاری است.

فرمود طالب لکم، آن چه برای شما پسندیده و خوب است و طیب خاطر به آن دارید.

- اگر مرد هستید زنی فروتن پیدا کنید

در قضیه‌ای برخی همسران پیامبر ﷺ ایشان را با نگهداشتن راز ناراحت کردند. خداوند می‌فرماید اگر شما را طلاق دهد، همسران بهتری برای او فراهم خواهد نمود که یکی از ویژگی‌های آن‌ها تواضع است:

«عَسَىٰ رَبُّهُ إِنْ طَلَّقَكُنْ أَنْ يُبْدِلَهُ أَزْوَاجًا خَيْرًا مِنْكُنَّ مُسْلِمَاتٍ مُّؤْمِنَاتٍ قَانِتَاتٍ تَائِبَاتٍ عَابِدَاتٍ سَائِحَاتٍ ثَيِّبَاتٍ وَأَبْكَارًا»^۲

امید است که اگر او شما را طلاق دهد، پروردگارش به جای شما همسرانی بهتر برای او قرار دهد، همسرانی مسلمان، مؤمن، متواضع، توبه کار، عابد، هجرت‌کننده، زنانی غیرباکره و باکره!

در روایات نیز داریم زنی اختیار کنید که در میان اهل خود نفوذناپذیر باشد و مدام روی او در مورد همسرش تأثیر نگذارند و در برابر شوهرش فروتن باشد، فرازی از

می‌کشید! خدا کند در زندگی‌نامه‌ام که چاپ می‌کنند، بنویسند دانش آموز درس‌خوانی بوده‌ام و همه نمره‌هایم بیست بوده است... اگر بنویسند از ریاضی هفت و نیم گرفته‌ام آن وقت دیگر برای بقیه الگو نیستم...

خروسی از روی یک بام کاه گلی قوقولی قوقو کرد. دست‌های مادرم آمد جلوی چشمم که داشت روی قبرم گلاب می‌ریخت و مفقودالآثر را حسابی می‌شست تا سرخی‌اش بیش‌تر به چشم بیاید...

مینی‌بوسی که تازه از شهر آمده بود نگه داشت.

گرد و خاکی که دور و برش به پا شده بود، آرام آرام به زمین نشست. مسافرها یکی یکی پیاده می‌شدند. نامه را از جیبم درآوردم. نامه هنوز از اشک‌هایم، نمناک بود. به راننده نگاه کردم که از مسافرها کرایه می‌گرفت و در دخل می‌گذاشت. چند قدم جلوتر که رفتم کسی زد روی شانه‌ام. برگشتم و با دیدن قیافه اخمو و عصبانی بابا خشکم زد! روی پشانی‌اش دانه‌های ریز عرق برق می‌زد.

- کجایی بی‌خاصیت؟ حالا از مدرسه فرار می‌کنی؟...

صدای پارس صدام از آن دورها به گوش می‌رسید...



کلام پیامبر اکرم ﷺ:
الْعَزِيزَةُ فِيْ اَهْلِهَا الدَّلِيْلَةُ مَعَ يَحْلَاهَا^۳
- اگر مرد نیستید، مرد باشید و مردی پیدا کنید که کار داشته باشد

حضرت شعیب عليه السلام ابتدا کاری به حضرت موسی عليه السلام می‌دهد و سپس دخترش را برای ازدواج پیشنهاد می‌دهد و جالب آن‌که مهریه او هم همین کار است، نه سکه به تعداد سال تولد یا شمش طلا به تعداد سال‌های عمر! خوشا به حال پسرهای قدیم، چون تعداد سال آن موقع کم بود و سکه بهار آزادی هم به این گرانی نبود!

«قَالَ إِنِّيْ أُرِيدُ أَنْ أُنْكِحَكَ إِحْدَى ابْنَتَيَّ هَاتَيْنِ عَلَى أَنْ تَأْجُرَنِي ثَمَانِي حَجَّجَ فَإِنْ أَتَمَمْتَ عَشْرًا فَمِنْ عِنْدِكَ وَمَا أُرِيدُ أَنْ أَمْسُقَ عَلَيْكَ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّالِحِينَ»^۴

(شعیب) گفت: «من می‌خواهم یکی از این دو دخترم را به همسری تو درآورم، به این شرط که هشت سال برای من کار کنی و اگر آن را تا ده سال افزایش دهی، محبتی از ناحیه توست. من نمی‌خواهم کار سنگینی بر دوش تو بگذارم و این شاء الله مرا از صالحان خواهی یافت»

دعایی از زبان خانم‌ها:

خدایا مثل مادر بزرگ حوا، همسری آدم نصیب دختران این مرز و بوم کن!

دعایی از زبان آقایان:

خدایا مثل پدر بزرگ آدم، همسری بی‌پدرزن، بی‌مادرزن، بی‌باجنای نصیب پسران ناقلای ما کن!

دعای مشترک:

خدایا همه جوانان ما را از همسران خدانشناس، بی‌تقوا و بی‌عفت، وصله ناجور، بی‌کار و متکبر در امان بدار!

پی‌نوشت‌ها:

۱. نساء، ۳.
۲. تحریم، ۵.
۳. تهذیب الأحکام، ج ۷، ص ۴۰۰.
۴. قصص، ۲۷.

